

- برای ماندنش یک شبانه روز دعا کردم

«صبح رسیده بودم شمال، برای کلاس های دانشگاه. یکی دو ساعتی گذشته بود و با همکارم در اتاق نشستہ بودم که تلفنم زنگ خورد. خانم برادر کوچکم پشت خط بود. گفته بودند به کسی چیزی نگوید اما دلش طاقت نیاورده بود. کلمات را با زبانی قفل شده ادا می کرد. فقط شنیدم که گفت: مهدی به دنبال یک ضرب نه انگهائی به سرش به کما رفته و اوضاعش اصلا خوب نیست.»

خیلی از آن لحظه و گفت و گوهایی که پشت تلفن بینشان ردوبدل شده، چیزی به خاطر فاطمه نمانده جز بهت و اینکه بی اختیار عین آب ریخته بود روی زمین. هرچه بیشتر وارد جزئیات ماجرا می شویم، فاطمه نفس های عمیق تری می کشد و مکث هایش طولانی تر می شود. انگار یخواهد جلوی اشک هایش را بگیرد تا تمرکزش بر جزئیات روایت باقی بماند. گاهی از دورتر به ماجرا نگاه می کند: پارسال خیلی سال بدی بود. دونفر فوتی داشتیم، آن هم بدون دلیل و خیلی غیرمنتظره. دلم گواهی می داد که خبر بد دیگری در راه است با اینکه قلم به دنبال یک پایان خوش می گشت.

می گوید: «کاری جز گریه و شیون کردن نداشتم تا زمانی که همکارم مرا به ورودی شهر رساند و سوار اولین خودرو کرد. مسیر را خرد خرد آمدم تا فقط برسیم. گریه هایم دل بقیه مسافران را هم به درد آورده بود و گاهی با من همراهی می کردند.» به مشهود که می رسد مقصدش حرم امام رضا<sup>(ع)</sup> است نه جایی دیگر و نه حتی بیمارستان. باید دعامی کرد. تنها کاری که از دستش برمی آمد. فاطمه ادامه می دهد: «توی راه بودیم که دوست پزشکم تماس گرفت و پرسید پرسی به نام مهدی و فامیلی شما اینجاست، باشما نسیتی دارد؟ وقتی تأیید مرا گرفت، دلداری ام داد که من کنارش هستم. بعد هم لحظه به لحظه از احوالش به من خبر می رساند. احتمالا می خواست مرا برای آن خبر بد بزرگ آماده کند. آخرش هم آب پاکی را روی دستم ریخت و گفت: چیزی در حد معجزه می تواند مهدی را برگرداند.»

- تقابل غم و شادی

مهدی یک پسر شانزده ساله بود و یک برادر بیست و یک ساله داشت. حادثه یکی دو ماه پس از شروع سال تحصیلی پارسال اتفاق افتاد و مهدی هم به کمحافظت، فاطمه حالا به سختی جملاتش را ادامه می دهد و دقایقی را شرح می دهد که پس از ۲۴ ساعت از حرم راهی بیمارستان محل بستری مهدی شد تا برادر و همسر برادرش را برای اهدا اعضای فرزندشان راضی کند، «رسیدم بیمارستان امدادی اما وقتی مادرش را دیدم

لرزش صدایشان هنگام حال و احوال کردن مقابل ورودی خانه کوچکی که دارند، شرایط روحی شان را فریاد می زند. انگار ایدم مراسم ختم یک تازه در گذشته. بعد از پنج ماه هنوز مادر مرحوم محسن بهامین برای شرح ماجرا بغضش را فرو می دهد، اگر چه گاهی نمی تواند و اشک هایش جاری می شوند. بیشتر جمله هایش با گریه و ناله همراه است. سمانه همسر جوان او اما خوددارتر است. هنوز ماجرای رفتن ناگهانی محسن را باور نکرده و سخن از رنج ها و بای تابی دو قلوها که به میان می آید، صورتش خیس می شود.

محسن بود و سیزده سال سابقه پاکبانی. بعد از تمام شدن خدمتش نیت کرده بود جار و کش خیابان های اطراف امام رضا<sup>(ع)</sup> شود و همان هم شد. تازه سی و چهار ساله شده بود وقتی که مثل هر شب، ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه رفت سرکارش و ساعت ۵ صبح میان تاریکی و روشنی سرد دی ماه چشمانش را بست. بافت و استخوانش را هدیه کردند و رفت. به قول مادرش: «روزی اش در دنیا تمام شده بود.»

- هر روز فلاسک آب جوشش را بو می کشم

هممان خانه شان که می شویم پدر است و مادر و سمانه. بنیامین و باران، فرزندان کوچک محسن بهامین، هم بی تفاوت به صحبت های مامشغول بازی خودشان هستند. می آیند و می روند. روایت زندگی محسن را مادرش آغاز می کند. از اینکه چطور پا کبان شد: «از سربازی که آمد، مدام می گفت: دوست دارم جار و کش امام رضا<sup>(ع)</sup> باشم. شبی که رفته بودیم حرم، دعامی کرد که یا امام رضا<sup>(ع)</sup> خودت کاری کن که همین جامشغول شوم،

صبح روز بعدش همسایه شان که در شهرداری کار می کرد سراغ او را می گیرد و وقتی اصرار و اشتیاق او را برای پاکبانی می بیند، به شهرداری معرفی اش می کند. چند روز بعدش محسن جار و به دست می گیرد. همان جا که از زویش را داشت، روبه روی حرم، آن هم برای پنج سال.

خانواده بهامین، هفت دختر و پسر دارند و محسن فرزند دوم در ششاسمانه آن هاست.

مادرش با همان لهجه شیرین و حالتی که دیگر نمی تواند



# غمی که به شادی تنیده شد

روایتی غریب از حال روز آن ها که اعضای بدن عزیزشان را می بخشند



۲۴ ساعت دور از انجولوی ضرب نشسته بودم و فقط ضجه می زدم که یا امام رضا<sup>(ع)</sup> تو پسر داری، تو پسر عزیز داری، تو پدر و مادر داری، می دانی چقدر سخت است جوان از دست برود. می خواستم آن قدر آنجا بنشینم و زار بزنم تا جوابم را بدهد. یک روز تمام- گر سته و تشنه- فقط اشک ریختم. طوری که خادم ها نگران حالم شده بودند و می خواستند تا بیلایی سرم نیامده است اور زانس خبر کنند. گفتم کاری به من نداشته باشید، می خواهم همه تلاشم را بکنم. شب بعد که از رواق دارالحججه بالا آمدم و گوشه همراهم را روشن کردم، یکی از دوستان پزشکی شکم خبر داد که مهدی مرگ مغزی شده و از من خواست برای جلب رضایت پدر و مادرش برای اهدای اعضایش بروم بیمارستان.»

دکتر فاطمه درج ور تنها عمه مهدی است که پس از چند ماهه از درگذشت او، به بهانه روز اهدای عضو روزهای سخت شنیدن مرگ مغزی و بخشیدن اعضای برادرزاده اش مهدی درج ور را بر ایمان شرح می دهد. روزهایی که از آن با تعبیر «هجوم توأمان حس غریب غم و شادی» یاد می کند و می گوید: «روزهایی هست که آدم احساسات ناشناخته ای را تجربه می کند.»

لحظاتی سکوت می کند. شاید بغضی را فرو داده باشد و می رود سراغ صحنه های عجیبی که در آنجا دیده اند و حال دگرگونی که تجربه کرده اند. دنبال کلمه می گردد برای توصیفش و «کنتر است احساسی» یادش می آید اما برای توضیح بیشتری می گوید: «در بیمارستان شرایط عجیب بود. من و اعضای خانواده ام سرشار از ناامیدی، غم و رنج بودیم و دل کندن از عزیزمان در حالی که آدم هایی پر از اشتیاق و شغف روبه رویمان ایستاده بودند برای جان بخشیدن به عزیزشان. مادران و پدرانی که ماه ها و سال ها فقط در حسرت گرفتن یک عضو برای فرزندشان بودند تا زنده بماند.»

می گوید: «به نظرم آمد که یکی از آن دریافت کنندگان یک پسر هفت ساله باشد اما مادرش گفت که پسرش ۲۱ سال دارد و چون نارسایی مادر زادی کلیه داشته، رشد نکرده است. اگر حتی یک کلیه هم برایش پیدا شود، زندگی او کاملاً تغییر می کند و بهتر می شود. باورم نمی شد یک عضو بدن این همه در زندگی مؤثر باشد.» برای فاطمه عجیب تر این است که در آن لحظات گاهی احساس شادی می کرده است، «نمی دانستم چرادر

که مات و مبهوت روی زمین نشسته بود. زبانم بند آمد. برادرم داشت به دکترها التماس می کرد یا هر دستگاهی که دارند فقط کاری کنند که مهدی نفس بکشد. نمی خواست حتی لحظه ای نبودنش را تصور کند. دست پای مهدی را می بوسید و التماس می کرد که بماند. پزشکان سعی می کردند ارانش کنند. در حال گرفتن آزمایش هایی بودند که از مرگ مغزی اطمینان پیدا کنند.» همان طور که پیش بینی شده بود مرگ مغزی تأیید می شود و پزشکان پدر مهدی را به اتاقی می برند و توضیحات کامل را به او می دهند. باوجود تصور فاطمه، برادرش خیلی زود و با همان صحبت ها به اهدای اعضای فرزندش راضی شده بود، «اصلاً باورم نمی شد که برادرم با آن حال روز راضی شود. همان جا ماندیم تا بیماران فهرست پیوند بیابند، در حالی که تمام وجودمان درد و غم بود. لحظاتی که حتی شیون وزاری هم برای بیرون ریختن غم درون کافی نیست.» مهدی را برای اعمال جراحی پیوند به بیمارستان منتصر به انتقال می دهند. خانواده نمی رود تا اعضای بدن فرزند نازنینش را تقدیم دیگران کند. فاطمه

# غمی که به شادی تنیده شد



اوج لحظه مصیبت گاهی احساس خوش حالی عمیقی داشتیم، وقتی آن آدم ها را با دنیایی از ذوق و امید می دیدیم که مشا هده یک بیمار مرگ مغزی برایشان مثل معجزه بود. همه دعامی کردند عضو بدن مهدی به جسم فرزند آن ها پیوند زده شود. آنجا بود که فهمیدم روح انسان چه لایه های مختلف و عمیقی دارد. می توان در یک زمان چند احساس را با هم تجربه کرد. همه بیمارستان پر از شور و هیجان بود به جز ما. همه به شیرینی انتظار می کشیدند به جز ما.»

- قلیش را با احترام بردند

همان جا ماندند تا اعضا از جسم مهدی برداشته شود. لحظات سختی که با فکر کردن، افسوس خوردن و حتی نگاه کردن به آن آدم های در حال رفت و آمد خوش حال هم نمی گذشت. فاطمه و خانواده مهدی نمی دانند در اتاق عمل چه اتفاقی در حال رخ دادن است اما فاطمه یک لحظه باشکوه از آن لحظات را به زبان می آورد و می گوید: «قشنگ ترین خاطره عمرم شاید همان لحظه بردن قلب مهدی باشد. قلیش را در یک جعبه گذاشته و دو نفر آن را در دست گرفته بودند.

# خدمت پس از مرگ

ماجرای خانواده پاکبانی که بعد از فوتش استخوان و بافت های بدنش را اهدا کردند

چهار نفر دیگر هم همراهی شان می کردند. حمل آن جعبه آن قدر باشکوه و با احترام بود که همه وجودم پر از غرور شد. کاش بوبیدم و آن لحظه را می دیدید. بهتر از این نمی توانم توصیفش کنم. قلب را با هوا پیمایه تهران فرستادند که به سرعت پیوند زده شود.»

یک روز بعد جسم بی جان مهدی به خاک سپرده می شود و همه فامیل کنار والدینش در خانه بر سر صورت می زنند که تلفن زنگ می خورد. از تهران است. صدای شیون خانه مهدی در صدای شادی و خوش حالی آدم های پشت خط گم می شود. اولین ضربان قلب مهدی در سینه جدیدش شنیده شده است. سینه پسر هنده ساله ای که سال ها در بیمارستان زندگی کرده است و والدینش رنج ها کشیده اند.

- فقط بخشی از مهدی رفت

کنترل اشک ها از توان فاطمه خارج شده و هنگام صحبت صورتش خیس می شود، «در آن چند ساعت پس از پیوند، همه خانواده اش نگران پس زدن قلب جدید بودند و وقتی ضربان قلب آغاز شده بود، با ماساژ گرفتند. زن برادرم در حال شیون وزاری با شنیدن صدای خوش حالی آن ها و موفقیت عمل جراحی، ناگهان شروع کرد به خندیدن. قلب پسرش دوباره می تپید.»

قلب، کلیه ها، کبد، قریبه و پوست مهدی را برداشته بودند. والدینش کمی آرام شده بودند، دست کم می دانستند که مهدی به طور کامل فوت نکرده، فقط بخشی از او رفته است. فاطمه می گوید: یک اتفاق جالب دیگر هم افتاد؛ فردی که مهدی را نمی شناخت به یکی از آشنایان گفته بود: «خواب دیدم یک شهید دارد که بعد از ۴ روز جنازه اش را آورده اند. مهدی هم از زمان حادثه تا دفنش، چهار روز در بیمارستان بود.»

فاطمه حالا آرام تر شده است و با اطمینان خاطر جمله هایش را ادامه می دهد و تا کید می کند: وقتی حس افتخار به درد اضافه می شود، سنگینی غم را می گیرد. بعد از آن ماجرا و فکر زنده بودن دوباره مهدی، مادرش راحت تر با سختی ها کنار آمده ولی پدرش هنوز منزوی و گوشه گیر است. هیچ کس هم نمی تواند کمکش کند ثمره زندگی اش از بین رفته است. هنوز آن صبری را که نیاز دارد، به دست نیاورده است. باید زمان بگذرد. فاطمه حرف هایش را با این جملات تمام می کند: «آن ها که اعضای پیوندی را گرفتند سیزده تا بیست و یک ساله بودند. جوان هایی درست مانند مهدی. با زگو کردنش برای مافقط تکرار غم است اما وقتی به اهدای اعضایش فکر می کنم، دوباره شادی وجودم را پر می کند.»



۹ صبح امضا گرفتند و تا جراحی را تمام کردند ساعت ۲ بعد از ظهر بود.»

مادرش یاد خاطره های کند، شاید برای اینکه دلش را آرام کند. از کارهایی که محسن انجام می داد تا خواب هایی که اطرافیان پس از فوتش دیده بودند. می گوید: «سال ۹۶ بود، روزهای اربعین و پیاده روی زائران. یک روز زنگ زد که مادر می رویم کربلا جار و کش امام حسین<sup>(ع)</sup> بشویم. مرا از تلویزیون نشان می دهند، حتماً نگاه کن و به بقیه هم بگو. به پنج خواهرش و دیگران هم گفتم که اورا ببینند. نمی دانید چقدر برای آن زیارت خوش حال بود. جالب اینکه عمویش هم که به زیارت رفته بود، در شلوغی کربلا پیدایش کرده بود. نه از روی چهره اش بلکه از صدایش. محسن دعای عهد را بلند بلند می خواند و جارو می کشید.»

او ادامه می دهد: «دخترم خواب دیده بود که پنج جوی نهر آب میان گل های لاله روان است. محسن گفته بود این نهرها مال من است. جای من اینجا خیلی خوب است. دیگری هم خواب دیده بود که محسن گفته اینجا از کبوترهای حرم نگهداری می کنم.»

زندگی مادر محسن این روزها با افسوس وآه می گذرد، خیرالهی. فیلم و عکس های تلفن همراهش را که از تولد و مراسم عزاداری اوست نشانم می دهد اما انگار داغش را تازه می کند. چون اشک هایش بیشتر می شوند.

- کاش در بیمارستان می ماند

حال روز و همسر و فرزندان اش اما وخیم تر است، هم دعووری دارند. هم سختی زندگی بدون خانه و درآمد کافی. سمانه هنوز رفتن شوهرش را باور نکرده است که

این گونه سخن می گوید: «صورتش را که در بهشت رضا<sup>(ع)</sup> دیدم انگار در یک خواب آرام بود. جوری که تابه حال این طور راحت نخواهید بود. جسم بی جانش را دیدم خاک کردنش را اما هنوز هم مرگش را باور ندارم. خیلی ناگهانی رفت. چه کسی باور می کند که ساعته ۱۲ خانه برود و ساعته ۲ خبر مرگش را بدهند؟ ای کاش دو سه روز در بیمارستان می ماند. شاید از زنده ماندنش قطع امید می کردم و آن وقت تحلمش آسان تر بود.»

دو قللهای محسن مهرماه کلاس اولی هستند و از همین حالا سمانه غصه اداره کردن آن ها را دارد. می گوید: «اوایل از دیگران شنیدم بودند که پدرشان رفته جایی که می تواند آن ها را ببیند. مدام می پرسیدند چرا ما اورا نمی بینیم؟ دخترم هم خواب پدرش را دیده بود. هر شب برای خواباندن چیه ها در سر دارم. مدام بهانه پدرشان را می گیرند و اغلب اوقات با گریه می خوابند.» اگر چه حقوق اندک و بیمه اش از فروردین ماه به بالاخره برقرار شده اما سمانه از همه آن ها که تنها پسران گذاشته گایه دارد. در حالی که در سال گذشته شرایط کاری اش سخت و ساعت های کاری اش طولانی تر شده بود: «پارسال ناله ما محسن را دیدیم، نه بچه ها و نه حتی پدر و مادرش. مدام سرکار بود. از ساعت ۲ و ۳۰ دقیقه با مدام تا ۷ عصر شب های زمستان هم آمادهاش بود. حالا از روزی که تصادف کرده است، همه فراموشش کرده اند. پس از فوت محسن، مسئولان زیادی از شهرداری برای تسلیت آمدند و وعده هایی برای تأمین خانه و کمک های دیگر دادند اما بعد از آن روزانه از قول ها خبری شد و نه مسئولی در آن خانه پیدایش شد.

عکس: احمد حسینی | شهریار